

## تجربیات نامربوط شخص مربوطه

## به جای عروس

بزک کرده اما معذب، تور را روی صورتش می کشد و امیدوار است که از پشت شیشه پیکان سفید صفر کیلومتر گل و روبان زده، چیز زیادی دیده نشود!

- گاهی هم سرتو بالا بگیری بد نیست... برای فیلمبرداری چاره نیست... کاری است که شده!

بوق بوق بازی و راه بندان و لوس بازی همراهان کلافه اش نکرده، اتفاقا فکر و خیالش را دزدیده... به اولین چراغ قرمز که می رسند، باز سیل نگرانی... ضربه ای به شیشه می خورد... تصویربردار است با دوربینی که چسبانده به شیشه!... هُری دلش می ریزد!... سرش را از دوربین می دزدد

- یه رُخ بده به دوربین... ترس!

به سختی سر بلند می کند و دوربین را نگاه می کند... تصویربردار اشاره می کند که بخند!... به زور می خندد!... تصویربردار از ماشین کمی فاصله می گیرد و اشاره می کند که شیشه را پائین بده!... که نفسش بند می آید...

پلک نمی زند... که ناگهان شیشه پائین می رود... هول می شود... دستش را جلوی صورت می گیرد

- بابا با این همه آرایش و تور و قرتی بازی که چیزی معلوم نیست!... دوربین نگاه کن نمی تواند

- سخت بگیر ترو خدا نمی تواند

- یه عروسیه و فیلمش!... بزار بگذره! نمی تواند

- گندت بززن... به یه باجه تلفن که برسیم زنگ می زنم خونه تون به بابات و «او» با چشمانی خیس، رو می کند به دوربین... و اصرار تصویربردار به لبخند... لبخند می زند... از پشت تور، شلوغی خیابان را مبهم و درهم می بیند

- ببینمت!

و رو به داماد می کند

- مبادا گریه کنی؟!... گند نرنی به آرایش؟! می خواهد زار بزند، فریاد بزند و فرار کند...

- یه ساعت دندون رو جیگر بزار!

ولی زمان نمی گذرد

- همش یه ساعته!... نمی صرفه؟!... باید خدا رو شکر کنین!

و سکوت... بُهت... و از خودش تعجب می کند وقتی که می بیند رو به دوربین کرده و لبخند می زند!... تصویربردار اوکی می دهد... چراغ سبز می شود و براه می افتند.

پیکان قرمز رنگ یکی از جوان‌ها جلوتر می‌رود و آنها را به کوچه پس کوچه‌های تنگ می‌کشاند... و بالاخره گیر می‌کنند... کامیونی پر از زباله از روبرو آمده و نمی‌تواند دنده عقب برود... اینها هم قطار ماشین‌ها که اصلاً امکان عقب رفتن ندارند... صدای یکریز بوقشان در این راه‌بندان، «او» را کلافه کرده

- بگو اینقدر بوق نزن...

داماد از ماشین پیاده می‌شود و اشاره می‌کند که بوق نزنند... یکی از زنهای میهمان از ماشین‌های پشت سر، خود را به ماشین عروس رسانده، در سمت عروس را باز می‌کند:

- یه عکس...

و بر می‌گردد و رو به پس‌رکی از فامیل می‌کند که آماده ایستاده و با دوربین از آنها عکس می‌گیرد

- چیکار دارین می‌کنین؟

زن که از صدای وحشتزده‌ی داماد غافلگیر شده:

- عکس می‌گیرم خب... حالا چرا اینقدر عصبانی؟!

که داماد بی‌درنگ به این سو آمده، در را می‌بندد... زن جا خورده... با حیرت نگاهش می‌کند... «او» رویش را به سویی دیگر برگردانده... آرایشش اجازه نمی‌دهد که رنگ گچ شده از ترسش دیده شود!

زن، دوربین را از دست پس‌رک می‌قاپد و با تلخی می‌رود... داماد، با شرمندگی «او» را نگاه می‌کند... سپس اشاره می‌کند که در را قفل کن...

داماد می‌خواهد به طرف کامیونت برود که زنی مسن سد راهش می‌شود:

- این بی‌آبروگیری چیه؟

- کدوم بی‌آبروئی خاله؟

- مگه مادرت نگفت عاقت می‌کنه؟

- مادر اونم گفت، نگفت؟... بی‌خودی سخت گرفتین... «عروسُ تو ماشین نبرین دور دور!»... این حرفه؟... هزارونا دارن این کار می‌کنن...

- بکنن... هر کاری بقیه می‌کنن شما باید بکنی؟

- بس کن خاله‌جون... بس کنین ترو خدا... مثلاً شب عروسیمه...

- اتفاقاً چون شب عروسیته!... چون دعای خیر لازم داری!... اونم دعای خیر مادرا!

- من کاریو کردم که همه تو شب عروسیشون می‌کنن

- همه هر کاری بکنن... ما هم باید بکنیم؟

- کی چشمش به عروس من میفته آخه؟

- حرف مادرت اینه؟

سکوت شرمگین مرد

- نمی‌دونی حرف مادرت چیه؟... نمی‌دونی درد مادرت چیه؟... نمی‌دونی چرا مخالف بود؟

- حرفش بیخوده!

و خاله از این حرف بشدت دلگیر می‌شود... خیره به داماد... داماد آشکارا شرمنده شده، نگاهش را به زمین

می‌دوزد... خاله سپس سرش را پائین آورده، نگاه تندی به «او» می‌کند و «او» بی‌درنگ رویش را بر می‌گرداند...  
نفس در سینه‌اش حبس شده

- آفرین عروس!... آفرین!

داماد با عجله به سمت دیگر آمده، پشت فرمان می‌نشیند و کمی ماشین را جلو می‌برد ولی مسیر کماکان بسته است... خاله چشم از عروس بر نمی‌دارد... داماد دستش را روی بوق می‌گذارد  
- در راه بیفتین دیگه!

که بی‌فایده است... کامیون سد راه است... داماد پیاده شده، به طرف کامیون می‌رود... با راننده حرف می‌زند... اما به جدل می‌کشد... راننده کامیون و شاگردش، به قصد سرشاخ شدن، پیاده می‌شوند... جوان‌های دیگر به مرد می‌پیوندند.

«او» نه از غائله‌ی بیرون، که از شور و التهاب درون در این واویلا، دل آشوبه می‌شود... تا بخواهد در را باز کند، بالا می‌آورد و تور و لباس عروستش را به گند می‌کشد... کسی متوجه «او» نیست... می‌خواهد با دستمال کاغذی تمیز کند ولی شدنی نیست... چاره نیست... باید صبر کند تا باشگاه... دهانش را که مزه‌ی زهر مار گرفته، پاک می‌کند... با نگاه به دستمال متوجه رُژ پاک شده‌اش می‌شود... لبانش را به هم می‌ساید بلکه دوباره رنگ بگیرد و یک دست شود... تور صورتش را بالا می‌زند و در آینه نگاه می‌کند... بهتر شده... به جز خط لبش که نمی‌شود کاری برایش کرد... بقیه‌اش را هم پاک می‌کند و با چند بار لب به هم سائیدن، بهتر می‌شود... یکی از زنان فامیل که او را دیده، نزدیک می‌شود... دست زن روی دستگیره می‌رود و او هم زمان قفل می‌کند  
- باز کن

باز نمی‌کند

- می‌گم باز کن

روی از او می‌گیرد

- او!... چه عروس خیره‌ایی... باز کن می‌گم!

و «او» نگاه نگرانش را به جنگ و جدال مردان می‌دوزد... بلکه داماد به کمکش بیاید... اما فعلاً این داماد است که کمک می‌خواهد... گلاویز شده‌اند و شاگرد راننده کامیون، کروات داماد را می‌کشد... داماد در حال خفه شدن... زن فامیل از رو نرفته:

- چه پررویی دختر!... چرا درو و نمی‌کنی؟... مگه می‌خوام بخورمت؟

«او» کم مانده بزند زیر گریه... از خود بیخود شده... ضعف می‌کند... چشمانش سیاهی می‌رود...



به خود می‌آید... در کنار خیابانی عریض توقف کرده‌اند و در سمت او باز است و داماد، کنار ماشین ایستاده، به صورتش آب می‌پاشد

- چی شد یوهو؟

فقط نگاهش می‌کند... جای زخمی از دعوا روی صورت داماد... دکمه‌هایش پاره شده... داماد متوجه نگاه «او» می‌شود... پیراهنش را مرتب می‌کند

- اینم چه شری شد!... ولی به خیر گذشت... قبل از باشگاه باید بریم یه لباس بگیرم
- گفتی یه ساعت...
- داماد در نهایت خشم:
- حالا بشه دو ساعت!... می بینی که!... آسمون به زمین میاد؟... نترس حساب می کنیم!
- داماد پشت فرمان می نشیند و ماشین را به راه می اندازد... «او» خیره به روبرو... دل اندرونش هنوز آشوب است... به ناگاه شروع می کند به زمزمه کردن ترانه ای زیر لب:
- جان مریم، چشمتو واکن، منو صدا کن...
- که داماد با تعجب نگاهش می کند...
- راستی اسمت مریم بود... آره؟
- و او بی توجه به داماد، خیره به روبرو، با بغض، زمزمه می کند:
- شد هوا سپید، دراومد خورشید... وقت اون رسید که بریم به صحرا، آی نازنین مریم... جان مریم چشمتو واکن، منو صدا کن... بشیم روونه، بریم از خونه... شونه به شونه... به یاد اون روزا، آی نازنین مریم...
- داماد که نگاهش پر غصه شده، چشم از او می گیرد و ماشین عروس را لابه لای شلوغی خیابان به پیش می برد.
- 
- اینم دویست تومن نقد
- و پاکت پول را به دست پیرمرد می دهد... پیرمرد، با غروری شکسته، پاکت را می گیرد... سر بلند نمی کند، از شرم... بی آنکه به چشمان مرد نگاه کند:
- تو فیلم که نیفتاد؟
- چیزی دیده نمی شه
- کسی حالیش نشد؟
- نه
- مریم...
- و حرفش را می خورد و سر تکان می دهد... نگاهی به پاکت پول می کند... در نهایت شرم و خودخوری
- بر پدر نداری لعنت... وگرنه...
- حروم که نکردی... دخترتم خلافی نکرد... نشست جای عروس... نه دستی بهش خورد، نه چشمی بهش افتاد... خیالت راحت باشه
- پیرمرد می خواهد برود که این پا آن پا می کند... رو به مرد می کند... اینبار چشم در چشمش می دوزد... مرد کارش را راحت می کند
- پیرس... هر چی دلت می خواد پیرس تا خیالت راحت شه
- مریم چیزی نگفت... حرفی نزد... تلخی نکرد؟
- دختر خوبی داری... خدا بهت ببخشش
- پیرمرد با تردید نگاهش می کند

- هیچی نگفت... لام تا کام حرف نزد!
- از عروس نپرسید؟... بو نبرد؟
- نپرسید... نبرد
- شمام نگفتی؟
- نگفتم... مگه همونایی که قرارمون بود!
- آره... ولی می‌خوام راستشو بهش بگم
- دِ نه دیگه... نگو...
- نمیشه
- نمیشه یعنی چی؟... همونی که گفتی دیگه... دلشوره و دلپیچه‌ی عروس و این چیزا... بعدشم که عروسِ منم تو باشگاه رسوند خودشو دیگه... هیشکی‌ام نفهمید
- راستشو بگم بهتره
- که خیالشو مریض کنی؟... دوزار پول حلال گیرت اومده، برو خوش باش
- پول حلال؟
- پس پول حروم؟
- راضی باشین... باید بهش بگم... شرمندشم وگرنه
- شرمندهی کی؟ چی؟... دنبال شر می‌گردی؟... تو به اون بگی، اون به یکی دیگه و همینطور بیاد برسه به گوش فک و فامیل؟
- نمی‌گه... نمی‌رسه
- بی‌خیال شو پدرجان... گفتم نگو، بگو چشم
- سکوتِ مردِ پیرمرد
- مریمت دختر خوبیه... نخیبه... درسته... معصومه... فکر و خیالشو خراب نکن
- باید بدونه جورکش گناه یکی دیگه شده
- ای بابا... بس کن... برو... خدا حافظ
- دلِ پیرمرد سنگین‌تر شده... از شدت ناراحتی چشم می‌بندد... مرد می‌خواهد مجابش کند
- بزار همون فکری رو بکنه که تو بهش گفتی... که من خواستم بگی... خلاص
- سکوتِ پیرمرد
- خدا شاهده بیشتر از اینکه ناراحتیم از رسیدنش به گوش فک و فامیلم باشه، نگران دختر خودتم... می‌دونی چی می‌گم... حقی نیست که حتما باید بهش بگی... بیخودی برای خودت تکلیف نساز
- آگه واقعا ناخوشی عروس بود که ثوابم داشت... دو ساعتی جاش بشینه تو ماشین تا آبروتون برگزار شه... ولی اینکه بشینه جاش، چون عروستون رضایت نمی‌داد بزک کرده، تو ماشین، دور شهر بچرخه، یه چیز دیگه‌س...
- کارش توفیری داره؟... دخترت نشست جاش... حالا هر چی

- توفیر داره به ولله... نشست جای یه مریض... نشست جای یکی که نمی خواسته معصیت کنه!
- برو... برو که دیگه داری پرت و پلا می گی... «معصیت»!
- سکوت پیرمرد... سنگین و معذب است... به پاکت پول نگاه می کند... مرد که نگران شده، پاکت پول را از دست پیرمرد گرفته، توی جیب کت پیرمرد می گذارد و دستی به پشتش می زند و راهی اش می کند
- دستم درد نکنه... هم خودت هم مریمت... خدا خیرتون بده که آبرومو خریدین... خدا حافظ پیرمرد آهی می کشد
- کاش فقط همین بود... کاش فقط همین بود...
- چی؟
- مادرتون...
- مادرم چی؟
- آگه همون دیروز می دونستم، محال بود بزارم... راستش اینه!... اینه که باید به مریم بگم
- چیو؟
- مادرتون رضا نداشت با عروس تو شهر بچرخین... به خاطر چشم حسرت زده ی مادرای جوون از دست داده...  
مادرای داغ دیده... حقم داشت!
- و مرد جا می خورد... معذب می شود... نمی تواند چیزی بگوید... پیرمرد روی از مرد می گیرد
- خدا از سرتقصیراتم بگذره... خدا منو ببخشه...
- و براه می افتند... با قامتی خمیده و در هم شکسته... با نوک انگشت، گوشه ی خیس چشمانش را پاک می کند... زیر لب زمزمه می کند، با بغض:
- جانِ مریم...